

زندگی

روایت‌های یک کتابفروش

گذشتن و رفتن پیوسته

علی غنی
نویسنده

پشت میز کارم در دفتر نشسته بودم و سرگرم پروژه‌های رنگارنگ نشر بودم که گوشی ام به لرزش درآمد. یک نام آشنا که مدت‌ها بود بر صفحه گوشی نقش نبسته بود. محبوبه از آن دانشجوهای عجیبی بود که در طول زندگی ام دیده بودم. دختری با تشنگی سیری ناپذیر از کتاب و فرهنگ و هرچه در باب ادبیات باشد. سال ۹۳ که دیدمش، سلولوی مولکولی می خواند و آشنایی مان در کافه دانشگاه شروع شد. البته نه از آن دست آشنایی‌هایی که شاید جوان‌های

این روزها تجربه کرده باشند. حتی نوع آشنایی هم کمی منحصر به فرد بود. من در کافه کتاب دانشگاه مشغول کار بودم و او تقریباً هر روز در بازه زمانی خاصی و خیلی وقت‌ها تنها به کافه می آمد و می نشست. طوری به اطرافش خیره بود و فکر می کرد و بعضاً کتاب می خواند که بی اختیار توجه من را به خود جلب می کرد. احساس می کردم او هم یک جور حیرانی حاصل از خواندن دارد که شبیه سرگردانی‌های من در میان کتاب‌هاست. و در ادامه هم متوجه درست بودن این حدس شدم.

مهاجرت دارد یکی یکی رفاقیان را می گیرد، مثل جنگ.



دفتر خاطرات ذهنم را که ورق می زدم، صفحات شاد و غمگین و بعضاً هیجان انگیزی از پیش چشمانم می گذشت و همین کار را برای خدا حافظی سخت ترمی کرد

شروع اولین جرقه‌های گفت‌وگو در گروه مشاعره دانشجویی بود و با همین گفت‌وگوها ادامه پیدا کرد. تا زمانی که کم کم حس کردیم قدم زدن در کتابفروشی‌ها و گذراندن لحظاتی مغتنم با کتاب و قهوه می تواند حالمان را در میان این همه حیرانی و سرگردانی کلاشهری چون تهران، کمی آرام تر کند. حالا بعد از چندین ماه بی خبر بودن از او داشتم اسمش را روی گوشی می دیدم. خبر داشتم که مدتی است متأهل شده و احتمالاً با پسر آرزوهایش عهد آسمانی یا زمینی یا نصف این و نصف آن بسته. اگرچه ما معمولاً هر چند ماه یک بار از هم سراغی می گرفتیم و احوال هم را می پرسیدیم، اما نمی دانم چرا این بار قدری برایم سؤال برانگیز بود. بلافاصله جواب دادم و صد آشنا محبوبه از پشت گوشی آمد. همان صد آرام و دوست داشتنی بود. بعد از

خوش و بیش‌های مرسوم، گفت که انقلاب است و اگر شرایطی باشد دوست دارد بعد از مدت‌ها دیدار کوتاهی فراهم شود تا حضوری همدیگر را ببینیم. من هم از خدا خواسته برای دیدن دوست نسبتاً قدیمی ام در دوران دانشجویی، سریع آدرسی برای قرار دادم و بعد از چند دقیقه چشم‌مان به جمال هم روشن شد. قدری نسبت به گذشته لاغر شده بود. البته قدری بیشتر از «قدری»...

اما محبوبه همان محبوبه بود. با همان ذوق و علایق شاعرانه اش. برای اینکه بتوانیم ملاقاتی هرچند کوتاه اما آرام داشته باشیم، به پیشنهاد من به سمت یکی از کافه‌های اطراف راه افتادیم. در راه به من علت درخواستش برای ملاقات را گفت و آن قدر شوک شدم که تا خود کافه در کمال ناباوری نگاهش می کردم. نمی دانستم باید ناراحت باشم یا خوشحال. شاید ناراحت از اینکه ممکن است آخرین باری باشد که از نزدیک می بینمش و شاید خوشحال از اینکه پس از مدت‌ها داشت به رؤیایی که در سر پروراند، می رسید. این رؤیادار ذهن من آمیزه‌ای از وحشت و ذوق و غم و امید بود. رؤیایی که نمی شد گفت کابوس است یا خواب شیرین. بالاخره توانسته بود با درخواست‌های مکرر بورسیه بهترین دانشگاه کانادا را بگیرد. وقتی داخل کافه رفتیم و پشت یک میز دنج نشستیم، تازه برایم از سختی‌هایی که برای فراهم کردن شرایط مهاجرت داشت، گفت. از اینکه چند صد بار پرونده تحصیلی و مقالاتش را برای اساتید مختلف فرستاده تا شاید بالاخره مقبول افتد و او را برای بورسیه تحصیلی بپذیرند.

سرانجام هم پذیرفته بودند و لحن فاتحانه اش در روایت این سختی‌ها نشان از رضایت خاطر او و محمد داشت. محمد را هم چند سالی می شد که تا حدودی می شناختم و خیالم راحت بود که حالا که همسر محبوبه است، تا انتهای دنیا

دندان چسبیده‌اند. همان باریکه کوچک که شاید اندازه تهران هم نشود. اما خاک است دیگر، وطن است و به این راحتی‌ها نمی شود از آن پرید. حتی اگر سختی و رنج کشیده باشی رویش و خاطرات نه چندان خوبی برایت رقم خورده باشد، باز هم خاک است و وطن. شاید اگر ساکنان فلسطین هم در گذشته، یکی یکی نپریده بودند و خاک رارها نکرده بودند، دیگری با پروری به خاک مادری‌شان چشم طمع نمی دوختند و برایش نقشه نمی کشیدند. هر چند شاید خیلی‌ها بگویند به چه امیدی باید در خاکی ماند که آینده‌ای زیبا در آن نمی توان تصور شد؟!

راست می گویند، چرا باید در خاکی باقی بمانیم و زندگی تشکیل بدهیم که آینده امنی در آن نمی شود متصور شد. اما پریدن و رفتن و دور شدن از تمام آنچه با آن بزرگ شده‌ای و رشد کرده‌ای سخت است. سخت است اینکه آن طرف دنیا باشی و برای خود و همسر و فرزندان زندگی امنی فراهم کرده باشی و ببینی این طرف دنیا، در خاک مادری‌ات، نزدیک‌ترین بستگان و عزیزانت، دوستانت زیر بار ظلم و در برابر تهاجم دشمن وامانده‌اند و یک به یک دارند از میان می روند.

شاید تو ز رنگ بوده‌ای که پریده‌ای! اما آنها که به پای خاک ماندند و برای داشتنش خود را خرج کردند، آنها کجای این ماجرا هستند؟! از تمام این فکرها و جنگ درونی همیشگی ام، خودم را بیرون کشیدم، لبخندی زدم و برای محبوبه و همسرش محمد، آرزوی خوشبختی کردم. آرزو کردم که یک روز نه چندان دور، دوباره ببینمشان. اما نه برای خدا حافظی و بدرقه، برای سلام و پیشواز...

هم با او خواهد رفت. با تمام احساس دلتنگی که می کردم اما از این اتفاق که محمد همراهش است، آرامش خاطر داشتم. دفتر خاطرات ذهنم را که ورق می زدم، صفحات شاد و غمگین و بعضاً هیجان انگیزی از پیش چشمانم می گذشت و همین کار را برای خدا حافظی سخت ترمی کرد. خانواده‌اش پرجمعیت بودند و داشتم به روز خدا حافظی‌شان با محبوبه فکر می کردم. حتماً

روز خیلی سختی در پیش خواهند داشت. با من از میهمانی خدا حافظی‌شان هم گفت و اینکه یک شب می خواهد تمام دوستانش را دور هم جمع کند و یکبار با همه خدا حافظی کند. به او گفتم که دوست دارم در این میهمانی برای خدا حافظی باشم و امیدوارم من هم دعوت شده باشم. در پاسخ از این حرف من استقبال کرد و به گرمی دعوتم کرد. گفتی‌ها را اگر چه به خاطر کمی وقت، مختصر و جمع و جور گفتم و رفته رفته به زمان خدا حافظی نزدیک شدیم و هنوز من درگیر دل‌هایی بودم که در ایران جا می ماندند و محبوبه‌ای که با یک پرواز چند ساعته از این خاک می پرد. مثل بسیاری محبوبه‌های دیگر که پریدند. ناگهان ذهنم به سمت آن آهنگ «لبیروت» و آن صد زنانه زیبا از «عبیر نعمه» رفت که در روزهای دلتنگی ام گوش می دادم اش. بیروت و اخبار نه چندان خوشحال کننده اش هم این روزها عجیب ذهنم را درگیر خودش کرده بود. بیروت و آن طرف‌ترها، غزه و مردمی که هنوز با تمام بلاها و گلوله‌هایی که بر سرشان فرود آمده حاضر نبودند بپرند و از خاک مملکت‌شان بروند. خودشان زن‌ها و بچه‌هایشان غزه را با چنگ و



احساس می کردم او هم یک جور حیرانی حاصل از خواندن دارد که شبیه سرگردانی‌های من در میان کتاب‌هاست

او هم چند روز دیگر با یک پرواز چند ساعته از این خاک می پرد و می رود

